

کشته ده بگویم ندانم  
 بسکه میکند نوم ازهای حسیبت  
 بر او در فخر بگفت دیگر را  
 کشیده بر کتف او در رضی  
 بیان بر کردنش ز در حسیبت  
 ز کسان بر آرم میگردم فخر  
 چو در میخ بر سر رضی  
 که فتنه کرد در طبعی مبع  
 بغوی فو طاند ای برینند  
 بران چنین شده منبکا  
 با کلاه دیده اله بر در  
 ز بسوز جگر آب دیده برفت  
 ایام مصطفی نشین که مراد

طلب

در وقت سپهر رضی  
 کز میان قید گرفت او بدین  
 ز در رضی را جوهر فرق بد  
 که میکند از کردنش شد جدا  
 چو که افتاد به پیش سر زمین  
 در افتاد ثوری میباید بیان  
 فتنه نهر ز باران هر هوا  
 بهار بد بر فرق او که ز شمع  
 پیاده شده هو نیز او شده بد  
 بر او بر سر عالم رضی  
 بهما بیدار دیده ای بر در  
 در اندام حوین نوع نشینی  
 که افتاد جگر در میان بلا

طلب

در زمین تجرد فزون مستور  
 تو مکن از حسیبت غافل  
 کز جو با بزم انون میباید  
 دل می برینیا بد کسی بر رضی  
 بنیبت احوال جریح حسیبت  
 کی در شمع کی در غن  
 بهر روح اید بد بو مصطفی  
 انیسیت وقت از تو ای  
 سحر افروز نیست از احوال  
 بیاید هر زنده من  
 خدایا حیل حسین حسین  
 ز کار افتاد بازار الفقار  
 چو باران بدش بسکه بر زبر  
 بمی ز شمع نور دمی ز چشم  
 بیگمده عالم بر از کشد گشت  
 بمی ز اندر الفقار ترا